



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

شتران مست شدستند، ببین رقصِ جَمَل^(۱)
ز اشترِ مست که جوید ادب و علم و عمل؟

علم ما داده او و ره ما جاده او
گرمی ما دم گرمش، نه ز خورشیدِ حَمَل^(۲)

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ^(۳) بپذیر
کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

ما در این ره همه نسرين و قَزَنُفُل^(۴) کویم
ما نه زان اشترِ عامیم که کویم وَحَل^(۵)

شترانِ وَحَلی بسته این آب و گلند
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل؟

ناقَهُ الله^(۶) بزاده به دعای صالح^(۷)
جهتِ معجزه دین ز کمرگاهِ جَبَل^(۸)

هان و هان، ناقه حَقِّیم، تَعَرُّضُ^(۹) مکنید
تا نبرد سرتان را سرِ شمشیرِ اَجَل

سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
تا ابد گام زنانِ جانبِ خورشیدِ اَزَل

هله، بنشین تو، بجنبان سر و می‌گویی: بلی
شمس تبریز نماید به تو اسرارِ غزل

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۸، ۲۹

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ (۲۸)

و پروردگارت به فرشتگان گفت: می‌خواهم بشری از گل خشک، از لجن بویناک بیافرینم.

فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ (۲۹)

چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.

قرآن کریم، سوره هود (۱۱) ، آیه ۶۴،۶۵

وَيَا قَوْمِ هَذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةٌ فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ قَرِيبٌ (۶۴)

ای قوم من، این مادهشتر خداوند است و نشانه‌ای است برای شما. بگذاریدش تا در زمین خدا بچرد و به بدی میازاریدش که به زودی عذاب شما را فروگیرد.

فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ۖ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ (۶۵)

پس مادهشتر را پی کردند. گفت: سه روز در خانه‌های خود از زندگی برخوردار شوید و این وعده‌ای است عاری از دروغ.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷) ، آیه ۷۷

فَعَقَرُوا النَّاقَةَ وَعَتَوْا عَنْ أَمْرِ رَبِّهِمْ وَقَالُوا يَا صَالِحُ إِنَّا بِمَا تَعِدُنَا إِن كُنْتَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ

پس مادهشتر را پی کردند و از فرمان پروردگارشان سرباز زدند و گفتند: ای صالح، اگر پیامبر هستی آنچه را به ما وعده می‌دهی بیاور.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه بُرد سر

آن سلاحت حیل و مکر تو است
هم ز تو زایید و، هم جان تو خست^(۱)

چون نکردی هیچ سودی زین حیل^(۲)
ترک حیل کن که پیش آید دُل^(۳)

چون یکی لحظه نخوردی بر^(۴) ز فن
ترک فن گو، می‌طلب رب المین^(۵)

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی^(۶) کن و، بگذر ز شوم

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی

قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ (۳۲)

گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۸

چون مَلَكِ تسبیحِ حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اِذَا^(۱۶)

جبرئیل ار سوی جیفه^(۱۷) کم تَنَد
او به قَوّتِ کی ز کرکس کم زند؟

حَبْذَا^(۱۸) خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲

انکار اهل تن غذای روح را، و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکست گر دی، گر بهار
میر گوئی^(۱۹) خاک چون نوشی چو مار؟

در میان چوب، گوید کرم چوب
مر که را باشد چنین حلوائِ خوب؟

کرمِ سرگین در میان آن حَدَث^(۲۰)
در جهان نُقْلی نداند جز خَبَثُ^(۲۱)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۰۸

آدمی کو عِلْمُ الْأَسْمَاءِ بگست
در تَکِ^(۲۲) چون برقی این سگ، بی تَکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سَمَک^(۲۳) در شستِ او شد زان سِماک

نوحَه إِنَّا ظَلَمْنَا می‌زدی
نیست دستان^(۲۴) و فسونش را حدی

آدم شیون و ناله می کرد که: « ما بر خود ستم کردیم ». و حيله و فریب ابلیس، پایانی ندارد

اندرون هر حدیث او شر است
صد هزاران سِحر در وی مُضَمَر^(۲۵) است

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۱

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا...

و نامها را به تمامی به آدم بیاموخت...

قرآن کریم، سوره اعراف (۷) ، آیه ۲۳

قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ (۲۳)

گفتند: پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی مسلماً از زیانکاران خواهیم بود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۱

در دلش تاویل چون ترجیح یافت
طبع، در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد، فرصت یافت و کالا برد تفت^(۲۶)

چون ز حیرت رست، باز آمد به راه
دید برده دزد، رخت از کارگاه

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفَّتْ وَ آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

آدم آهی از نهادهش برکشید و گفت: پروردگارا ما بر خود ستم کرده ایم. یعنی تیرگی تأویل و تردید بر ما چیره آمد و در نتیجه راه مستقیم از پیش روی ما ناپدید شد.

پس قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و ارذرها شود زو، همچو موش

من اگر دامی نیبم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خُنْکُ آن کو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت، او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانست دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راحت زند
بر فراز چرخ، خرگاهت^(۲۷) زند

از کرم دان اینکه می ترسانند
تا به مُلکِ ایمنی بنشانند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۲۹

زاغ، کو حکم قضا را مُنکر است
گر هزاران عقل دارد، کافر است

در تو تا کافی^(۲۸) بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کافِ ران^(۲۹)

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشمِ عَلم را قضا

چون قضا آید، شود دانش به خواب
مَه سیه گردد، بگیرد آفتاب

از قضا این تَعَبیه^(۳۰) کی نادر است؟
از قضا دان، کو قضا را مُنکر است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست، او در خوابتر
هست بیداریش، از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری، چو دَرَبندان^(۳۱) ما

جان همه روز از لگدکوب^(۳۲) خیال
وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فَر
نی بسوی آسمان، راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مَقال^(۳۳)

دیو را چون حُور^(۳۴) ببند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

چونکه تخمِ نسل او در شوره ریخت
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

ضعف سر ببند از آن و تن پلید
آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سر ببخشد، شُکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد، شُکر خواهد قَعده‌ای^(۳۵)

قوم گفته: شُکر ما را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت مَلول

ما چنان پُرمرده گشتیم از عطا
که نه طاعت‌مان خوش آید، نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند: در دل علّتی ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۳

مَعْدوم^(۳۶) را کجاست به ایجاد دست و پا؟
فضل خدای بخشد مَعْدوم را وجود

مَعْدوم وار بنشین زیرا که در نماز
داد سلام نبود الا که در قُعود^(۳۷)

بر آتش آب چیره بود از فروتنی
کاتش قیام دارد و آب است در سُجود

چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
خاموش چند چند بخوابیش آزمود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد، روح انسانی بود

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَه
مُفْتَرِقِ هرگز نگردد نور او

چون که حق تعالی، نور خویش را بر این جان ها افشانده نور آن خدا هرگز پراکنده نمی گردد.

یک زمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصفِ خالی، ز آن جمال

در بیان ناید جمالِ حالِ او
هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او

چونکه من از خالِ خویش دم زنم
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن، خوشم
تا فزون از خویش، باری می‌کشم

حدیث

همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس، روشنی خود را بر آنان بتابانید، هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هر که را آن نور برخورد به گمراهی رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۵۱

ذکرِ موسی بنِیِ خاطرها شدست
کین حکایت هاست که پیشین بدست

ذکرِ موسی بهر روپوش است، لیک
نورِ موسی نقدِ توست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی توست
باید این دو خصم را در خویش جُست

تا قیامت هست از موسی نِتاج^(۳۸)
نور، دیگر نیست، دیگر شد سِرِاج^(۳۹)

این سُفال و این پلّیته^(۴) دیگر است
لیک نورش نیست دیگر، زان سر است

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زآنکه از شیشه است اعدادِ دُوی

ور نظر بر نور داری، وا رهی
از دُوی و اعدادِ جسمِ منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و کبر و جهود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷

گفت استاد: احوّلی را، کاندرا آ
زو برون آر از وثاق^(۴۷) آن شیشه را

گفت احوّل: ز آن دو شیشه من کدام
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام

گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو
احوّلی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت: ای استا مرا طعنه مزین
گفت استا: ز آن دو، یک را در شکن

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
چون شکست او، شیشه را دیگر نبود

چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم
مرد، احوّل گردد از میلان^(۴۸) و خشم

خشم و شهوت، مرد را احوّل کند
ز استقامت، روح را مُبدل^(۴۹) کند

(۱) رقص جَمَل: رقص شتر

(۲) حَمَل: اولین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با فروردین، بره

(۳) نَفَخْتُ: دمیدم

(۴) قَزَنَقُل: میخک

- (۵) وَحَلَّ: گل و لای
 وَحَلَّ کوبیدن: کار بی ارزش انجام دادن
 (۶) نَاقَةُ اللَّهِ: شتر ماده خداوند
 (۷) صَالِح: پیامبری که بر قوم ثمود نبوت داشت، قوم ناقة او را پی کردند
 (۸) جَبَل: کوه
 (۹) تَعَرَّضَ: دست درازی کردن، حمله کردن
 (۱۰) خَسَتْ: زخمی کرد
 (۱۱) جَبَل: حيله ها، چاره ها
 (۱۲) دُول: جمع دولت
 (۱۳) بَر: میوه و ثمره
 (۱۴) رَبُّ الْمَيَّن: پروردگار نعمت ها
 (۱۵) كُول: ابله، نادان، احمق
 (۱۶) اَذَا: همان اذی' به معنی اذیت و آزار است
 (۱۷) جِيفَه: مردار
 (۱۸) حَبْأ: خوشا، چه نیکو، چه خوب
 (۱۹) مِر كُون: امیر جهان هستی، مراد انسان و اشرف مخلوقات است
 (۲۰) حَدَث: سرگین، مدفوع
 (۲۱) حَبْأ: پلیدی، زنگاری که از طلای تقلبی پس از حرارت دادن می ماند
 (۲۲) تَك: دودن
 (۲۳) سَمَك: ماهی
 (۲۴) دَسْتَان: مکر، حيله
 (۲۵) مَضْمَر: پنهان کرده شده، پوشیده
 (۲۶) تَفَت: شتاب، شتابان
 (۲۷) خَرگاه: خیمه بزرگ، سراپرده
 (۲۸) كَافِي: شکاف
 (۲۹) كَافِ رَان: شرمگاه زن و مرد
 (۳۰) تَعْبِيَه: آراستن لشکر، مقدمه سازی، فراهم آوردن
 (۳۱) دَرَبَنْدَان: در محاصره ماندن، بسته شدن راه وصول به حق
 (۳۲) لَدَكُوب: لگدکوبی، مجازاً رنج و آفت
 (۳۳) مَقَال: گفتار و گفتگو
 (۳۴) حُور: زن بغایت زیبای بهشتی
 (۳۵) قَعْدَه: یکبار نشستن، قعود یعنی نشستن
 (۳۶) مَعْدُوم: نیستشده، نیست و نابود
 (۳۷) قَعُود: نشستن
 (۳۸) بِنَاح: بچه، فرزندان، در اینجا مظهر و نمونه
 (۳۹) سِرَاج: چراغ
 (۴۰) پَلَيْتَه: فتنه
 (۴۱) وَثَاق: حجره و اتاق
 (۴۲) مِيلَان: هوی و هوس، رغبت کردن و مایل شدن نسبت به چیزی و کسی
 (۴۳) مُبْدَل: دگرگون شده